



✓ لالایی گر اندوه روزگار

بهار سال ۷۱ بود؛ روزهای پیروزی مجاهدان و همه غرق در شادی و سرور. به همین مناسبت شب شعر «یا راویان فتح» در قم برگزار شده بود. چند نفری هم از مشهد مهمان این برنامه بودیم. یک بعدازظهر با تنی چند از دوستان شاعر در صحن فیض بخش فیضیه ایستاده بودیم. صحن شلوغ بود. طلاب پیر و جوان از هر رنگ و زبان در حلقه‌های دو نفری و چند نفری - چنان‌که سیره ایشان است - در متن و حواشی صحن نشسته بودند، گرم مباحثه و مجادله سر در لاک استدلال و تفقه فرو برده و برکنار از کار و بار عالم و آدم در پی یافتن ضمایر مستتره؛ صرف صیغ مشکله بودند. این حال و احوال، برای بچه طلبه مسافری مثل من غیظه برانگیز بود که چرا در این فصل تحصیلی، بار و دیار را رها کرده، سر در پی کار دل، آواره این ولایت شده‌ام.

در همین حال متوجه شدیم در گوشه‌ای دیگر، تنی چند سرها را دور هم آورده، پیداست که ساز مخالف می‌نوازند. ما نیز از سر تقش، به جمع‌شان نزدیک شدیم که ناگهان صدای فروخورده و حزینی گوش‌ها را نوازش کرد. صدا آرام آرام، چنان‌که گوش نامحرمی نشنود، می‌خواند

آته آبه، لولو لولو

باچه آبه لولو لولو

باچه مه مرد جنگ موشه

خنده اسپ و تفنگ موشه

لایق تو و بانگ موشه

حتی اگر بیز سخن مولانا را هم درنیابیم آن‌جا که گفته است:
بانگ گردش‌های چرخ است این‌که خلق
می‌نوازندش به تنبور و به حلق
ما همه اجزای عالم بوده‌ایم
در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم

و پاک این‌گونه سخنان را از دایره فهم حقیر مردمان این روزگار بیرون بشماریم و اصلاً حکایت بهشت و قصه طوبی و دلجویی جور و لب حوض را یکسره انکار کنیم و بگوییم ما فلک‌زدگان میمون زادگانی بیش نیستیم که در اثر تطورات و تصادفات دهر، دم عزیزمان را از کف داده‌ایم؛ باز نمی‌توانیم فعل و انفعالات عمیقی را که موسیقی و لحن موزون با روح و روان ما انجام می‌دهد، نادیده بگیریم و نمی‌توانیم این واقعیت را منکر شویم که همه ما در کودکی کم و بیش در دامن مادران مان طعم گوارای موسیقی را با لالایی‌های خردین این چیزان زمینی نوشیده‌ایم. و اینک اگر نه با گوش سر که با گوش نیز می‌شنویم آن آوازهای اشک‌ریزان را. چه بازی‌ها که با جان کودکان ما کرده‌است این لحن‌های آرام‌بخش و خیال‌انگیز و به چه خواب‌های خوش طلایی و سفرهای دور و دراز جادویی که ما را نبرده است. و اینک پس از سال‌ها باز هرگاه نغمه‌ای از آن نغمات را از جایی می‌شنویم، نمی‌توانیم دامن روح زخمی خویش را به یکباره از چنگش رها سازیم و به‌ناچار اسپرش می‌گردیم.

هم سردار و سرهنگ موشه
آته آبه...



✓ روزگار آینه را محتاج خاکستر کند

«... نمکی... نمکی، نون خشکه داری وردار بیارا نمکته...»

این صدا را که شنیدم، احساس غربی از سال‌های دور در من زنده شد. صدا در دلم خانه کرد و غبار فراموشی و فاصله را از کتیبه‌های آشنا من و صاحب صدا پاک کرد. برخلاف همیشه که از سر و صدای نمکی‌ها عصبانی می‌شدم، این بار صدا گوش دلم را نواخت و به نظرم بسیار آشنا آمد. چراغ جست‌وجو در من برافروخته شد. نزدیک‌تر رفتم تا صاحب صدا را به خوبی ببینم و پاسخی برای آن حس غریب خود - که اینک بیشتر در وجودم بیدار شده بود - بیابم. در پشت یک گاری نان خشک و پر از کهنه و کتل، چهره ژولیده و آفتاب‌سوخته مردی را دیدم که به چشم بسیار آشنا آمد. صدا و چهره و خاطراتی بازمانده از سال‌های پیش از هجرت، دست‌به‌دست‌هم دادند و مرا در شناخت او یاری کردند. بلی، او «نعیم خوشنواز» بود. خوشنوازان از خانواده‌های اصیل و ذاتاً هنرمند و هنرپرور هراتند که از حسن اتفاق، در آن شهر در هم‌سایگی ما زندگی می‌کردند و من از کودکی با هنر و هنرنمایی پدر خوشنوازان و همچنین برادران خوشنواز و از جمله همین نعیم خوشنواز الفت و آشنایی داشتم، خانواده‌ای که موسیقی را به عنوان هنری مقدس و گرمی در سلسله خود نگاه داشته و با عزت و جلال به آن مشغول بودند و هنرآفرینی می‌کردند.

اما اینک نعیم خوشنواز را پشت گاری نان نمکی می‌دیدم، مردی که چندی پیش تصویرش را در روزنامه آریا مشاهده کرده بودم که در حاشیه آن، خبر برگزاری کنسرت گروه خوشنوازان چاپ شده بود. این کنسرت به دعوت بانک کشاورزی ایران در تهران برپا شده بود و نعیم خوشنواز مانند همیشه گروه خود را با «طبله» همراهی کرده بود. مهارت اصلی و هنرمندانه نعیم خوشنواز در نواختن طبله است که برادرانش را همراهی می‌کند و دست زبردستی در این رشته دارد.

ما هم که مرده اسپ و تفنگ بودیم، دیگر نتوانستیم قدم از قدم برداریم. در جا می‌خکوب شدیم. فرو پیچیدیم و در گوشه‌ای آرام نشستیم. روحانی پیرمرد همچنان می‌خواند. حرکات هنرمندانه دست‌ها، صدای اصیل وطنی و اشعار حماسی تغزلی‌اش نفس را در سینه‌ها حبس کرده بود. در زیر و بم صدایش می‌شد تمام تاریخ پردرد و رنج قبیله را یکجا مرور کرد. او خواند و ما گریستیم؛ ما گریه می‌تیم و او خواند و سرانجام دوستان آشنا گفتند که این روحانی زنده‌دل و روشن‌ضمیر کیست. او کسی نبود جز استاد خادم‌حسین بیانی سراینده کتاب نغمه‌های انقلاب. خوشحال از آشنایی، خود را معرفی کردیم و قرار و مدار روز آینده و باز لایه‌های خوانی و صحبت درباره شعر و باقی قضایا بود در منزل خود استاد که بماند.

سال‌ها پیش از آن، با استاد بیانی در کتاب «نغمه‌های انقلاب» آشنا شده بودم، آن هم در روز و روزگاری که در حوالی ماقحط شعر بود. از ایل و تبار پرهیاهوی شعر مقاومت چندان خبری نبود. می‌سوختم در حسرت یک جرعه شعر که بوی امروز را داشته باشد و مزه مقاومت بدهد و این کتاب، مزه چنین شعری را می‌داد. در آغاز از ظاهر کسکول‌مانند آن زده شدم، اما هر طوری بود میل به مطالعه را در خودم شعله‌ور نگه‌داشتم. از ملتمعات و شعرهای رسمی فارسی آن چون برق و باد گذشتم، تا به بخش سروده‌های محلی رسیدم. از این لحظه بود که تارهای خاموش روحم به نغمه درآمد و خار و خاشاک خیس احساساتم به سوختن نشست و شعله کشید. آه از نهادم برآمد که چرا استاد با این شوربندی و تسلط بر لهجه زادگاهش، باز سراغ ملتمعات و کارهای گوناگون دیگر رفته است. چرا یک مجموعه شعر مستقل از سروده‌های هزاره‌گی‌اش منتشر نکرده است؟ اما چه می‌شد کرد؟ همین بود که بود. استاد خادم‌حسین بیانی فرزند علی‌مراد در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در منطقه دهن هوچی مرکز بهسود به دنیا آمد. در کودکی پدرش را از دست داد و در کنار مادرش که زن مؤمنه‌ای بود، پرورش یافت. زندگی فقیرانه‌ای را سپری کرد. بعد از تحصیل علوم دینی، به تدریس پرداخت و اینک سال‌هاست در شهر قم ساکن می‌باشد. استاد در گفتن انواع شعر در زبان فارسی و عربی مهارت دارد، اما سروده‌های هزارگی او بیشتر بر دل می‌نشیند. از دیگر فضایل ایشان علاوه بر مناعت طبع و سادگی، صوت دلکش است که گاه‌گاهی مشتاقان را بی‌ریا مهمان می‌کند.

بررسی تفصیلی زندگی و شعر استاد، مجالی دیگر می‌طلبد. هدف این مقال، تنها یادکردی کوتاه بود از روحانی وارسته و خوش ذوقی که در گوشه گمنامی روزگار می‌گذراند. یادش گرمی و عمرش بلند باد
سیدابو طالب مظفری





✓ هجرت مجدد

سرانجام بیماری خود و همسر و مشکلات نفس‌گیر دیگر از جمله اجازت اقامت در ایران، عبدالوهاب مددی را هم ناگزیر از هجرت مجدد کرد و او را رهسپار آلمان در کنار فرزندانش گردانید.

عبدالوهاب مددی در دهه شصت و پیش از آن مسؤلیت‌های مختلفی در امور موسیقی رادیو و تلویزیون افغانستان و اتحادیه هنرمندان داشت. او از این فرصت استفاده کرد و به جمع‌آوری زندگینامه هنرمندان موسیقی افغانستان و پژوهش در نحوه کار آن‌ها پرداخت. اما جنگ‌های کابل، حاصل زحمتش را که به صورت کتاب درآمده بود، از او گرفت و او را مدت‌ها حسرت بر دل گذاشت.



پس از گذشت زمانی نسخه‌ای از آن نوشته به طور معجزه‌آسا توسط یکی از دوستانش از کابل به ایران آورده شد که البته از تصاویر ضمیمه آن خبری نبود. با این حال مددی در سال ۱۳۷۵ آن را با عنوان «سرگذشت موسیقی معاصر افغانستان» در ایران به چاپ رساند و این کتاب، تا به حال کامل‌ترین و جامع‌ترین اثر در حوزه موسیقی افغانستان برای علاقمندان بوده است.

مددی علاوه بر آن، تألیف و ترجمه چند اثر دیگر را درباره موسیقی در کارنامه خود ثبت کرده است. وی در ایران علاوه بر تألیف کتاب سرگذشت موسیقی، منشاء خدماتی دیگر نیز برای موسیقی افغانستان بود. تواضع، فروتنی و صمیمیت وصف‌ناشدنی به اضافه سابقه کار و تجربه و تبخیر او، هنرمندان موسیقی را در اطراف او گرد آورد. او از این فرصت استفاده کرد و سعی در تشکیل گروه‌های موسیقی به صورت منضبط نمود. شرکت گروه موسیقی افغانستان در جشنواره موسیقی فجر (دلو ۱۳۷۶) و اجلاس اصفهان (قوس ۱۳۷۶) - که در معرفی فرهنگ و هنر افغانستان به دیگران سهمی عمده داشت - حاصل تلاش‌ها و زحمات او بود.

حالا دستان درشت‌شده و ترکیده‌اش دسته‌گاری نان و نمک را به پیش می‌راند تا در زیر چرخ‌های زندگی آوارگی له نگردد. در شگفت شدم از بازی روزگار و چرخ کزمدار.

گفتم: «از کنارش بگذرم و خود را به او نشان ندهم» ولی همان حس آشنایی سال‌های دور، ناخودآگاه مرا به طرف او کشاند. پس از سلام، دستم را به طرفش بردم و با او به گرمی احوال‌پرسی کردم و گفتم در هرات همسایه دیوار به دیوارشان بودیم و چقدر به هنر آن‌ها علاقه داشتیم. هرچند ابتدا مرا نشناخت، اما پس از معرفی دقیق، به پای حرف دل همدیگر نشستیم.

گفتم: «با روزگار چه می‌کنی آقای خوشنواز؟»

مثل این که منتظر چنین پرسشی بود و شاید بارها در بین آشنایان در برابر این پرسش قرار گرفته باشد، گفت: «می‌بینی که چه می‌کنم؛ گاری و نان خشک و جوجه مرغ و نمک و پلاستیک‌کهنه و آهن‌پاره». در سیمای آفتاب‌سوخته‌اش رنج روزگار نشست و تلخی زندگی در غربت، آشکار بود. از مشکلات زندگی برایم گفت که با چه سختی روزگار می‌گذراند و چقدر از هنر و رشته اصلی کارش دور افتاده است. و اضافه کرد: «هر دری را زدم تا کاری مناسب پیدا کنم، اما نشد و ناچار به این کار روی آوردم و از صبح تا شب در کوچه پس‌کوچه‌های مشهد این گاری را می‌گردانم...»

در حالی که خوشنواز با چند بچه و زن بر سر مبادله نان خشک و نمک و جوجه مرغ گپ و گفت داشت، من در خود فرورفتم که این روزگار با ما مردم چه‌ها که نمی‌کند. دیدن این منظره، مرا به روزگار گذشته در هرات برد که خوشنوازان به عنوان یک خانواده هنرمند، بهترین عزت و شوکت را داشتند، چه آن زمان که مرحوم امیرجان پیدر خوشنوازان زنده بود و چه در همین چند سال پیش که از کشورهای مختلف دنیا - از جمله آمریکا، فرانسه، آلمان، سوئیس و... - از ایشان برای اجرای کنسرت، دعوت رسمی به عمل می‌آمد و صدای خوشنوازان در مغرب‌زمین طنین‌افکن می‌شد و شأن و مرتبه موسیقی افغانستان به وسیله این برادران هنرمند در سطح جهانی بالا و بالاتر می‌رفت.

غرق در افکار خودم بودم و در این اندیشه که چه کسانی ما را به این روز و حال انداخته‌اند و تاکی باید به این سرنویشت تلخ تن داد؛ که دیدم دست نعیم خوشنواز برای خداحافظی به طرف من دراز شد و گاری دستی را به حرکت درآورد. چنان اندوه تلخی در من سرازیر شده بود که چاره را فقط در جدایی می‌دیدم. ناچار خداحافظی کردم. یکی از بهترین طبله‌نوازان شهرم در حالی که گاری دستی را به پیش می‌راند، از من دور شد. دوباره همان صدا در گوشم طنین انداخت: «نمکی... بون خشکه... پلاستیک کهنه... کفش کهنه... صدا رفت و من ماندم و سکوتی محض و تاریک.

بصیر احمد حسین زاده

اولین نوار کاستی که در ایران از موسیقی افغانستان انتشار یافت هم با صدای مددی بود. در «نوروز آوارگان» به راستی روحیات مددی در صدایش تجلی یافته است. مهربان، متین، گیرا و عمیق و ساده و زلال. دوستانش، اجلاس اصفهان را به یاد دارند که چگونه در هنگام دعای حضا برای صلح در افغانستان چون کودکان اشک می ریخت. مددی هیچ دستی را برای همکاری در حوزه فرهنگ و موسیقی پس نمی زد. هیچ گاه از خاطر نمی برم شبی را که با او قرار ضبط مصاحبه ویدیویی در منزل یکی از اقوامش در مشهد داشتیم. هنوز مصاحبه را شروع نکرده بودیم که متوجه شدیم استاد یکسره به اتاق کوچکی می رود و برمی گردد. محمدکاظم کاظمی هم که واسطه خیر برای مصاحبه شده بود، علت را پرسید. وی با اکراه گفت. «... آنگاه متوجه شدیم همسر ایشان سخت مریض است و این بیماری، بعد از ظهر همان روز هم شدت یافته است. سخت شرمنده شدیم و این حالت زمانی به اوج رسید که خبر رسید دوربین فیلمبرداری ما هم آماده نشده است. روی ماندن نبود، ولی استاد با اصرار از ما خواست حداقل مسابقه فوتبال بین ایران و عربستان (بازی های آسیایی سال ۷۵) را هم بگیریم و چقدر غمگین شد زمانی که ایران در برابر ضربات پناالتی بازی را واگذار کرد. می گفت: «من در میان این مردم (مردم ایران) زندگی می کنم. شادی آن ها باعث مسرت و نشاط من می شود.»

همان شب نیز بحثی درباره موسیقی ایرانی و افغانی میان من و او درگرفت. من به قصد استفاده بیشتر از معلومات استاد، حاضر به تمکین نبودم. بحث در باب غمگین بودن موسیقی ایرانی بود. من معتقد بودم موسیقی اصیل ایرانی علی رغم ظاهر غمگین خود دارای شکوه و شورانگیزی است و او با همه تجربیات و معلومات و مطالعات درباره ریشه موسیقی و تئوری موسیقی غرب و شرق، با احتیاط و احترام نظریات دیگری را مطرح می کرد! این فروتنی خصیصه ای است که در دیگر هنرمندان ما در برخورد با نو به دوران رسیدگان، به ندرت یافت می گردد. این بحث را آن شب کاظمی به پایان برد با این جمله که: «به هر حال نظر اجماع بر این است که موسیقی ایرانی غمگین است.» بحث دیگر با این سؤال آغاز شد که آیا استفاده آلات موسیقی غربی در موسیقی افغانی اصالت آن را خدشه دار می کند؟ و...

افسوس که وضعیت مهاجرت در ایران او را در خود جای نداد و امید توسعه و گسترش اجراها و فعالیت های علمی موسیقی افغانی در ایران - که غالباً با کمک او بود - بر باد رفت. او اندوهناک عازم سرزمینی (آلمان) شد که سال ها در آن زندگی کرده بود، ولی عشق او به مردمش و به موسیقی، او را در آن جا بند نیاورده بود. ولی امروز چه سرش آمد که دوباره عازم همان جا شد؟ به هر حال، مددی هر کجا که باشد، به موسیقی عشق می ورزد و ما نیز به او.

غفار یعقوبی

☑ بهانه فراق هاتف

سخنچاد هاتف را نخستین بار در مزار شریف دیدم. احتمالاً تابستان هفتاد و دو بود، در یک جلسه شعر که در دفتر فرهنگی حزب وحدت دایر کرده بودیم. در آن وقت هاتف خیلی جوان بود. به تازگی وارد دانشگاه بلخ شده بود و همزمان با تحصیل در دانشگاه، با مطبوعات مزار شریف نیز همکاری داشت. او برنامه ای فرهنگی - ادبی را با عنوان «کتاب» در تلویزیون بلخ اداره می کرد. به هفته نامه «حرم»، «پیام توحید»، «ندای اسلام» و دیگر نشریات نیز شعر و مقاله می داد.

در سالهای اخیر، برخی مقالات اسماعیل اکبر را که در ندای اسلام چاپ می شد، نقد کرد. ایضاً مقاله ای نوشت در نقد «حافظ به تصحیح احمد شاملو» که قسمت اول آن را در «حرم» چاپ کردیم.

هاتف در عین جوانی دیدی ژرف و نقادانه به مسایل فکری و فرهنگی داشت و از سطحی نگری جوانان دانشگاهی، برخی اساتید دانشگاه، متولیان فرهنگی و ارباب سیاست کشور رنج می برد. با مردم، رفتاری متین و آرام داشت و با همکاران، بسیار خوش محضر و خوش کلام بود. در نشریه حرم با ما صمیمانه همکاری داشت.

اوایل هفتاد و شش هر دو به بامیان رفتیم. او با احراز رتبه اول از دانشکده ادبیات در رشته ژورنالیزم فارغ شده بود. مرا هم دوستان بسیار عزیزم، پس از پنج - شش سال کار، از اداره فرهنگی حزب وحدت در شمال سبکدوش کرده بودند.

در بامیان با همکاری او مرکز خبرگزاری وحدت اسلامی را تأسیس کردیم. هاتف معاون خبرگزاری بود. در مجله «پیام بابا» - نشریه شورای مرکزی حزب وحدت اسلامی - نیز با ما همکاری می کرد و همچنان یکی از جوان ترین اساتید دانشگاه تازه تأسیس بامیان بود. شاگردان او در





دانشگاه بامیان. که بعضاً با خود او هم‌بسن و سال بودند. از نحوه تدریس و غنامندی جلسه درس هاتف بسیار راضی بودند.

هاتف، در مزار زبان انگلیسی را هم یاد گرفته بود. در بامیان در بعضی ملاقات‌های انگلیسی‌زبانان با مسوولین، ترجمانی می‌کرد. بسیار راحت، دقیق و بدون تکلف ترجمه می‌کرد و گپ می‌زد. در مزار یک‌بار برهان ابدالی شعری را از انگلیسی به فارسی ترجمه و در ندای اسلام چاپ کرده بود. هاتف به ابدالی گفته بود که «متن اصلی را بیاورید تا تطبیق کنیم». پس از آن قضیه، هر وقت صحبت از ترجمه می‌شد، ابدالی به شوخی می‌گفت «تا هاتف زنده است، دیگر اشتباه کنیم که دست به ترجمه بزنیم. هاتف پشت دروازه آدم می‌آید که؛ بیاد را متن اصلی را بیاور...»

هاتف یک طنزآور، طراح و کاریکاتوریست خوب نیز هست. در صحبت عادی خود، غالباً طنز و مطایبه داشت و حتماً دارد. به هر روی، این فقیر، در سیمای هاتف چهره یک متفکر، ژورنالیست و نویسنده دردمند آینده کشور را می‌دیدم. امیدوارم از نوشته‌ها و اشعار این شاعر و ژورنالیست خوب، در «درد در» نیز استفاده شود.

در بامیان، یادش به خیر، غالباً صبح و دمام غروب، با هاتف و دیگر دوستان فرهنگی، دقایقی برای گشت و گزار و چکر زدن بیرون می‌شدیم. شعری می‌خواندیم و روی تپه‌های سرسبز و کنار رودخانه راه می‌رفتیم.

یک‌بار، من و هاتف شبی در انجمن طلاب در بامیان بودیم. صبح زود برخاستیم که دقایقی چکر بزنیم و در هوای لطیف و عطراآگین بامیان نفس بکشیم. بیرون شدیم و کنار رودخانه به راه افتادیم. شب‌نمی لطیف، سبزه لب رود را فرا گرفته بود. صدای پای آب، گوش‌هایم را با موسیقی ملایمی می‌نواخت. بانگ خروسان، خاطره و تصویر بکرترین روستاها را در ذهنم تداعی می‌کرد... هم چنان که مشغول راه رفتن بودیم و تازه سر صحبت را باز کرده بودیم که ناگهان، از همان نزدیکی ما گل‌گولباران شدیدی شروع شد. دوان دوان خود را به پناه دیوار رساندیم، دو گروه از نظامیان درگیر شده بودند. نفهمیدم چند نفر زخمی یا کشته شدند، اما ظاهراً آن روز، آخرین چکرگشتی صبحگاهی ما شد.

بنیاد اندیشه

آخرین باری که هاتف را دیدم، یازدهم یا دوازدهم اسد هفتاد و هفت بود که در دفتر خیرگزاری در بامیان با او خداحافظی کردم و رتم به سمت مزار. دیگر هیچ نمی‌دانم که پس از سقوط سنگرهای مقاومت، او چه سرگذشتی را تجربه کرد. می‌شوم که به پاکستان رفته و با C.C.A همکاری قلمی دارد.

حسین ساعی
قم - ۷۸

❑ مثلث هنر مهاجرت در زاهدان

تا سال‌ها، شهر زاهدان همواره ما را به یاد چند هنرمند مهاجر ساکن آن‌جا می‌انداخت یعنی سید محمود جوادی شاعر، عبدالرحیم غفوری شاعر و طراح و میرمحمد علوی استاد خوشنویس که هر سه از اهالی قندهار بودند و مهاجر در زاهدان. در سال ۱۳۷۲ که توفیق سفری به آن سامان فراهم شد، باری دیگر با این دوستان دیداری تازه کردیم. دیدیم که چه پرتلاش و پر حرارت کار می‌کنند، به ویژه غفوری که بخشی عمده از کارهای حوزه هنری آن شهر را برعهده داشت. در همان ایام، آثار خوشنویسی میرمحمد علوی به نمایش درآمده و خوش درخشیده بود، به گونه‌ای که کارشناسان این هنر، او را مبتکر یک سبک جدید در خوشنویسی نستعلیق دانسته بودند. آوازه این سبک او به محافل هنری تهران هم رسیده بود.

پس از آن دیگر خبری از این سه تن نداشتیم، جز این که گاه‌به‌گاه سید محمود جوادی را در سفرهایش به مشهد می‌دیدیم و هم از او شنیدیم که غفوری به کشورهای خارج مهاجرت کرده است خبر خوبی نبود، چون عملاً از هنرمندی بسیار پرتلاش و پراستعداد در چند رشته هنری دور شده بودیم. پس از آن، دیگر از جوادی هم خبری نشد و شنیدیم که به دلایل شغلی، او هم به گوشه‌ای دیگر رفته، شاید یکی دیگر از شهرهای ایران، شاید پاکستان و شاید هم افغانستان. علاقه‌مند بودیم که در شماره ویژه هنر خوشنویسی در «درد در»، اثری و یادی هم از علوی بشود که نشانی‌ای از او هم نداشتیم و ماند.

به تازگی نامه‌ای از میرمحمد علوی رسید که نامه‌ای از غفوری را هم با خود داشت. غفوری اکنون در سویدن است و بازم به همان تلاش خستگی ناپذیر خود، سرگرم کارهای فرهنگی و هنری. آن‌ها نشریه‌ای دوماهانه منتشر می‌کنند به نام «فردا» و علاوه بر آن، برنامه‌های فرهنگی دیگری هم دارند. خود نوشته بود: «هر از گاهی مراسم سخنرانی، قصه‌خوانی و کنسرت برگزار می‌کنیم و مردم را به دور این اندیشه‌مندان و هنرمندان جمع می‌کنیم. از لحاظ اقتصادی دست ما به جایی بند نیست. صرفاً در امر چاپ مرکز کلتوری سویدن با ما همکاری می‌کند و غیره با کمک خوانندگان «فردا» تأمین می‌شود.»

علوی در دستخطش چیزی از فعالیت‌های خودش ننوشته بود. ولی آنچنان که از نشانی نامه برمی‌آید، او در یک تابلوسازی کار می‌کند. نمی‌دانیم همچنان مشغول ابداع‌های هنری است، یا آن هنرمندی‌ها در شهر محروم زاهدان خریدار ندارد. ولی از جوادی کماکان بی‌خبریم و زمزمه‌گر شعر حافظ که: هر کجا هست، خدایا به سلامت دارش.

محمد کاظم کاظمی